



DES BY الناز حقیقی
www.taakroman.ir



داستان کوتاه عشق بی
طلوع
اثر (M.M) Mahsa83



«منبع تایپ و دانلود: سایت و انجمن تک رمان»



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: داستان کوتاه

نام اثر: عشق بی طلوع

نام نویسنده: Mahsa83(M.M)

ژانر: عاشقانه - تراژدی

طراح: الناز حقیقی

کپیست: Lunika ♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

خلاصه: راجب دو عاشق که به اجبار پدر بزرگِ شراره که از قضا کدخدای روستا هم هست؛ از هم جدا میشن و شراره قراره با پسر دوست پدر بزرگش ازدواج کنه؛ اما...
مقدمه: کلید قلب، زندگی و روح من... همه در دستان اوست. او مالک آن است فقط باید کلید را بچرخاند و بگذارد تا با تمامی شور و عشقم او را در بر گیرم.

بر روی تابی که در گوشه باغ و در زیر درخت بسته شده نشسته بود؛ موهای خرمایی رنگ بلندش زیبایی اش را دو برابر کرده بود، پاهایش را آرام آرام تکان داده تا این که تاب چوب گردو که بر روی آن نشسته بود به حرکت در آید. نسیم خنکی وزید و نفسش را بازدم کرد و هوای پاک طبیعت را به ریه هایش فرستاد؛ با تکان خوردن تاب چوبی، جیغ آرامی کشید و سریع به عقب نگاه کرد، با دیدن شروین لبخندی روی لب هایش جای گرفت. شروینی که وقتی در کنارش بود ضربان قلبش تا هزار می رفت. از روی تاب بلند شده و کمی از زیر درخت فاصله گرفت؛ دست سرد و بی روحش گرفته شد. قدم زنان به سمت روستا به راه افتادند؛ دامن لباس محلی آبی رنگش را با دستش کمی جمع کرد و به شروین نگاهی انداخت. لبخندش با تمام روزهایی که خوشحال بود فرق می کرد؛ انگار اتفاقی افتاده بود که شروین خیلی خوشحال بود، به اطراف نگاهی انداخت که خودش را در همان خانه خرابه ای که در بچگی با شروین در آن بازی می کردند؛ لبخند عمیقی بر روی لب هایش نشسته بود. رو به شروینی که حال به دیوار ترک خورده ای تکیه داده بود و دست به سینه به شراره نگاه می کرد گفت:

- باورم نمی شه هنوزم یادته این جا رو!

- مگه میشه، اون همه خاطره بچگی رو که با تو تجربه کردم فراموش کنم؟!!

اگه مخت به جایی نخورده باشه، نه!

- اِ پس مخ من تاب برداشته؟! -

- آره!

پشت‌بند حرفش خندید، که شروین به دنبالش دوید. خودش را پشت دیواری مخفی کرد، تا که شروین به روبه‌رو دوید و شراره از پشت دیوار بیرون آمد؛ آرام آرام قدم برمی‌داشت، شروین از پشت سرش آمده و با پِخگفتن‌اش شراره را ترساند.

شراره می‌خواست جیغی بزند که شروین دستش را بر رو دهان او قرار داد و گفت:

- دختره دیوونه جیغ نزنه‌ها!

شراره که دیگر داشت نفسش بند می‌آمد تنها با تکان دادن سرش فهماند که جیغ نمی‌زند، شروین دستش را برداشت و به چشمان مشکی رنگ شراره خیره شد. با استرسی که در دلش داشت گفت:

- دوست دارم!

شراره با چشمانی گرد شده به شروین نگاه کرد و تنها سکوت بود که بین آن‌ها حکم‌فرمایی کرد، شراره نیز او را دوست داشت اما از این می‌ترسید که شروین را از دست بدهد و تمام عمرش حسرت نداشتن شروین را بخورد. پس با این حساب گفت:

- اما من دوست ندارم!

شروین سکوت کرده بود و دیگر چیزی نمی گفت، فکرش هم آزار دهنده بود برای اویی که یک دل نه صد دل عاشق شراره شده بود. تنها به کلمه "باشه" بسنده کرد. او را به خانه اش بازگردانده و خودش نیز به همان خرابه که در بچگی در آن جا بازی می کردند.

تفنگ برنواش را به دستش گرفته و به شیشه های نیمه شکسته ای که در آن جا بود شلیک کرد تا کمی آرام شود، بر روی زمین نشسته و تفنگش را در کنارش گذاشت.

با چوبی که در آن جا بود شروع به کشیدن صورت شراره دوست داشتنی اش کرد.

به صورتی که کشیده بود نگاه کرد و با تنها لبخندی که در کنج لبش جای گرفته بود تفنگش را برداشت و از آن جا دور شد.

حال نیز کمی آرام تر شده بود، به سمت خانه به راه افتاد...

روبه روی خانه ایستاد و در زد که بعد از چند دقیقه مادرش در را باز کرد؛ سلامی کرد و به اتاقش رفته تا کمی استراحت کند.

بر روی تخت دراز کشید تا این که کمی بخوابد؛ اما خواب کجا بود، جمله "اما من دوست ندارم!" از جانب شراره در گوشش اکومی شد. با همین فکرها بود که کم کم به خواب بی خبری فرو رفت.

(راوی شراره)

بر روی تخت سفید و مشکی اش دراز کشیده بود و گریه می کرد.
گریه از این کهنمی توانست شروین را داشته باشد، گریه از این که کدخدای
روستا که پدربزرگش است او را مجبور به ازدواج با پسر دوستش کرده
است، گریه از این که اگر شروین بفهمد چه می شود.

حتی مادرش هم به حرف هایش گوش نمی داد. آنان سینا را به عنوان داماد
می خواستند، حق داشتند، سینا پولدار بود و شروین فقیر، برای همین هیچ
به حرف هایش اهمیت نمی داد.

با صدای تقدّر، اشک هایش را پاک کرده و در را باز کرد. مادرش با عصبانیت
زمین را ضرب گرفته بود و به درّ چشم دوخته بود؛ که با باز شدن درّ توسط
شراره سریع گفت:

- ببین شراره! یا میری به این شروین عاشق میگی داری ازدواج می کنی و
دیگه این اطراف نیاد و یا این که خودم بهش میگم که شاید دلش بشکنه!
الان یک ساعته جلو خونه نشسته و به اتاق تو خیره شده، زود برو بهش
بگو!

شراره به داخل اتاق رفت و از گوشه پنجره جوری که ضایع نشود به بیرون
نگاه کرد که شروین را درحالی که سیگار می کشید دید.

بغض گلویش را گرفت، او شروینی بود که لب به سیگار نزده بود و اگر هم

می کشید در اوقاتی که اعصابش خورد یا ناراحت بود می کشید.
به سمت دستشویی سه در چهار که به رنگ سفید و مشکی بود رفته و
دست و صورتش را شست.

مجدداً به اتاق بازگشت، و لباس هایش را که شامل لباس محلی طلائی بوده
را عوض کرده، سپس به بیرون از خانه رفته تا به شروین بگوید دارد ازدواج
می کند و دیگر جلوی خانه هایشان، نیاید تا برای هیچ کدام دردسر درست
نشود.

پاهایش سست شده بود، دلش می خواست فقط با شروین ازدواج کند ولی
نمی توانست روی حرف پدر بزرگش حرفی بزند. بغضش را قورت داده و به
سمت شروینی که بر روی تکه سنگی نشسته بود و سیگار می کشید حرکت
کرد، روبه رویش ایستاد و صدایش زد:
- شروین!

هنگامی که سرش را بلند کرد و چشم در چشم یکدیگر شدند ادامه داد:
- ازت خواهش می کنم که دیگه نیای این اطراف! من دارم ازدواج می کنم و
دلم نمیخواد که برام دردسر شی؛ پس خواهشاً دیگه این اطراف پیدات نشه!
- دِ چرا نمی فهمی دوست دارم! می دونم توام دوستم داری و این ازدواج
صوری هست.

- دوست ندارم بفهم شروین!

(راوی شروین)

هیچی نگفته و راهش را در پیش گرفت و به خانه‌ای که رویای بودن با شراره را در سرش داشت در پیش گرفت.

در طول راه فکرش درگیر شراره بود، آهی کشید و نگاهش را از روبه‌رو به زمین دوخت.

به خانه رفته تا کمی از این افکار آشفته دور شود...

در زد تا مادرش در را با کند، با باز شدن در سلامی کرده و مستقیم به اتاقش رفته تا کمی بخوابد.

بر روی تخت چوبی که با پوست گردو درست شده بود دراز کشید و چشمانش را بست و کم‌کم به خواب عمیقی فرو رفت...

وقتی چشمانش را باز کرد کنارش مادرش را دید که قرآن به دست در حال

راز و نیاز با خدایش است. دلش نمی‌خواست شراره‌اش را جدا کنند، مجدد

چشمانش را بست و در تاریکی کوتاهی فرو رفت، دلش نمی‌خواست شراره

برای کسی جز او باشد، دلش دیوانه‌بازی‌هایشان را می‌خواست، دلش

می‌خواست زمان بایستد و همه وقتش را با شراره بگذراند، او نفس کشیدن

بدون شراره را نمی‌خواست یا این‌کهنمی‌توانست بدون او زنده بماند.

باید جلوی آنانی که می‌خواستند شراره و شروین به هم نرسند را می‌گرفت،

باید جلوی آن کدخدایی که یکی از خان‌های روستا است را بگیرد، باید جلوی آن کسی که بر فرض به فکر مردمش است را می‌گرفت، جلوی آن کدخدای ظالم را می‌گرفت و نمی‌گذاشت به اهدافش برسد حالا هر شخصی که می‌خواهد باشد. شراره فقط عشق شروین نبود؛ او تمام زندگی شروین بود.

از روی تخت بلند شد و به سمت کمد چوبی که در گوشه‌ای از اتاق گذاشته بود و با فاصله کمی از آن میز مطالعه قرار داشت رفت، لباس بختیاری‌اش را با لباسی دیگر عوض کرد و از خانه بیرون رفت، به سمت خانه شراره حرکت کرده و دقایقی بعد جلوی خانه ایستاده بود.

(راوی شراره)

شروین را از پشت پنجره اتاقش می‌دید که روی تکه سنگی نشست، او مگر نرفت؟ پس چرا دوباره برگشته بود؟ دلش می‌خواست در دسر درست کند برای هردونفرشان؟ این پسر چه داشت که مانند آهن‌ربا او را به خودش جذب می‌کرد؟!

آخ شروین بیچاره که نمی‌دانی شراره دیوانه‌ات است و برای از دست ندانن آن دروغ را گفتم، از پنجره فاصله گرفت و از پله‌ها سریع پایین آمد تا شروین را بفرستد برود.

کنار شروین که رسید عصبی گفت:

- مگه من نگفتم دیگه نیا این ور؟ هان؟!

- من دوست دارم لعنتی!

- اما من نمی خوامت بفهم! من دارم ازدواج می کنم.

- می دونم جباره! شراره مجبور نیستی تن به این ازدواج بدی.

- دیگه نبینمت شروین!

پس از اتمام جمله اش راهش را به سمت خانه یشان کج کرد و رفت.

بغض راه گلویش را سد کرده بود، قطره اشکی از چشمش جاری شد و بغض

به وجود آمده را قورت داده تا راهی برای نفس کشیدنش باشد.

به چه کسی می گفت شروین را دوست دارد؟! به چه کسی می گفت بدون

شروین نفس کشیدن برایش سخت است؟! چرا کسی درک نمی کرد حال و

روز شراره را؟ خسته بود از همه چیز!

مادرش چون دامادی پولدار نصیبش می شود؛ این همه عشق و علاقه شروین

و شراره را نمی بیند، پدرش که دیگر در این دنیا نبود تا از او حمایت کند،

خواهر هم که نداشت و اما برادرش، کسی که ادعای متعصب بودن می کند و

با مادرش دست به دست همه داده تا نگذارند این دو عاشق به هم برسند.

ای کاش همه مثل شروین و مادرش دلشان روشن بود! سرش را بر روی تخت

چوبی گذاشت و بغضش شکست، بدون شروین باید چه می کرد؟!

تا می توانسته حق کرد و بی حال بر روی تخت دراز کشیده، این قدر اشک ریخت تا به خواب فرو رفت.

(راوی شروین)

باورش نمی شد که شراره در چشمانش زل بزند و بگوید که او را دوست ندارد!

ای کاش به این جانی آمد تا این حرفها را نمی شنید، او عاشق شراره بود و بدون شراره زندگی اش جهنمی بیش نبود.

به همان خانه یخرابه ای که وقتی بچه بودند با شراره آن جا بازی می کردند و تمام وقتشان را آن جا به سر می بردند، این دگر چه زندگی ای بود که پدر بزرگ شراره یا همان کدخدای روستا باید داماد شراره را انتخاب

می کرد؟ مگر او آدم نبود؟ از قدیم بوده که بچه فقیر به عشق خود نمی رسد؛ اما ای کاش صحت نداشت و او به شراره می رسید.

به همان خانه خرابه ای که کودکی یشان در آن جا سپری شد رفته تا بلکه کمی آرام شود؛ اما مگر می شد؟! تصویر شراره در ذهنش نقش بسته بود.

چشمان مشکی رنگ زیبایش، موهای خرمایی رنگ بلندش، دستان ضریفش، لب هایش، بینی و..

همه و همه دست در دست هم داده بودند تا شروین را دیوانه کنند،

سرنوشتش چه می شد؟! چرا هر چه برای رسیدن به شراره تلاش می کرد
اوضاع بهتر نمی شد؟!

ای کاش جواب این سئوال ها را هم می دانست، اما چه فایده؟
عشقتش داشت زن دیگری می شد و او باید تماشا می کرد.

به تصویر شراره که روی خاک ها به طرز زیبایی کشیده بود نگاه کرد و باری
دیگر حسرت داشتنش را خورد، آن قدر غرق در فکر بود که حتی متوجه
گذر زمان نیز نشد.

وقتی به خود آمد هوا کاملاً تاریک و سرد شده بود، از جایش برخاست و در
آن سرمای یخبندان به سمت خانه یشان به راه افتاد..

وقتی به خانه رسید در کنار شومینه ای که در گوشه ای از سالن بود رفت و
همان جا بر روی صندلی چوبی گرم رنگ نشست تا گرم شود. ای کاش
می شد پدر بزرگ شراره کدخدای این روستا نبود؛ آن زمان شرایط روحی
شروین و شراره بهتر بود.

فقط مادرش می دانست که او چه می کشد؛ زیرا او نیز به این درد گرفتار
شده بود و به اجبار زن مردی دیگر شده بود، او نباید می گذاشت که
زندگی یشان همانند مادرش می شد؛ حتی اگر پدر بزرگ شراره کدخدای
روستا بود.

(راوی شراره)

با سر و صدای زیاد مهمان‌ها چشمانش را باز کرد، حوصله‌اش نمی‌شد که پایین برود و سلامی به آن مهمانان پر سر و صدا کند، از جایش برخاست و آبی به دست و صورتش زد تا خوابش بپرد. از داخل کمدش لباس محلی قرمز رنگش را تن کرد و بر روی صندلی گردویی در کنار پنجره نشست. بر پشتی صندلی تکیه داد و تاب‌تاب خوران چشمانش را بر روی هم گذاشت و در رویایی که شروین، عشقش، تمام وجودش در آن بود و رویایی که در آن ازدواج با شروین را می‌دید؛ اما حالا پدربزرگش قرار ازدواجش را با پسر دوستش گذاشته بود با این که شراره راضی نبود.

در روستا رسم بود که هیچ حق حرف زدن روی حرف کدخدا را نداشت حتی اگر یکی از خانواده‌اش بود، آهی از سر ناچاری کشید و همان‌گونه بر روی صندلی تاب می‌خورد و با ناخن‌هایش دسته صندلی را ضرب گرفته بود، او باید چه می‌کرد؟ اگر با شروین فرار می‌کرد که پدربزرگش هیچ کدامشان را زنده نمی‌گذاشت، اگر به تنهایی فرار می‌کرد که باید از شروین دور می‌ماند. این دیگر چه زندگی‌ای بود؟! حتی آرزوی مرگ را نیز بر او حرام کرده بودند، چرا حرف زور در این روستای لعنتی احترام داشت؟! کاش او در این روستا زندگی نمی‌کرد، اگر فرار کند بلایی سر شروین می‌آمد؟! ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود و دستانش همچون برف سرد بود.

نفسش را عمیق بیرون فرستاد تا شاید کمی از ترس افتاده به جانش کم شود. از بندها گلّه داشت که این گونه بر حال و روز دو عاشق آورده بودند.

(راوی شروین)

هوا کاملاً تاریک شده بود و خیلی بهتر بود که اگر شانسی بگیرد شراره اش را از آن زندان به اصطلاح کاخ کدخدا نجات دهد، در دلش خداخدا می کرد که بتواند زندگی اش را به خوبی با شراره شروع کند.

از دیوار کاخ بالا رفته و شراره را بر روی صندلی در جلوی پنجره دید، تقه ای به پنجره زد تا شراره آن را باز کند و به داخل اتاق برود. امشب آسمان نیز دلش گرفته بود، دلش گرفته بود از حال و روز شروین و شراره، آسمان نیز گریه می کرد به حال این دو عاشق که در قفسی بودند که کدخدا ساخته بود.

شراره با هول زدگی از روی صندلی بلند شد و پنجره را باز کرد تا کسی شروین را نبیند، وقتی شروین به داخل اتاق رفت رو به او با دست پاچگی لب زد:

- تو... تو این جا چیکار می کنی شروین؟! میدونی اگه کسی ببینه چه بلایی سرمون میاد؟! خواهش می کنم از این جا برو تا کسی ندیده و دردسر درست شه؛ شروین التماس می کنم از این جا برو!

- اومدم ببرمت جایی که دست هیچکس بهمون نرسه، من بدون تو از این جا
نمیرم!

- شروین هر دومون بدبخت میشیم!
بغضش ترکید و همانطور که قطره‌های اشک مانند باران بر روی شیشه
می‌چکد از گونه‌هایش سرازیر می‌شد ادامه داد:

- قبول کن ما تو سرنوشت هم نیستیم شروین جانم!

اگه به گوش پدر بزرگم برسه که اومدی دیدن من از لوستر وسط سالن دارت
میزنه، برو زندگیم!

- نه شراره! من تا تو رو نبرم با خودم جایی نمیرم این رو بفهم، اگه عواقب
دوست داشتنت این میشه؛ حاضرم هر کاری برات انجام بدم!

- شروین من هم دوست دارم اما نمی‌خوام از دستت بدم.

- شراره خواهش می‌کنم از هیچ چیز نترس! با من میای یا میمونی؟

دستش را جلو برده تا اگر شراره همراهش می‌آید دستش را بگیرد و اما
شراره نیز از این زندگی خسته شده بود.

(راوی شراره)

دست سردش را قفل دست گرم و قوی شروین کرده و با هم به سمت پنجره
گام برداشتند. شروین از پنجره پایین رفت و شراره نیز با رو تختی‌هایی که

به هم گره زده بود به او پیوست و دامن لباسش را جمع کرد تا جلوی دست و پایش نباشد. از آن جا دور شدند و اما هیچ کدام نمی دانستند مقصدشان کجا خواهد بود، طی یک تصمیم ناگهانی از جانب شروین به ایستگاه قطار رفته تا به شهری دیگر بروند و زندگی شان را از نو شروع کنند. وقتی به ایستگاه قطار رسیدند متوجه افراد پدر بزرگ شراره شدند که در آن جا دنبال شروین و شراره می گشتند، باید چه می کردند؟! عاقبت این زندگی نکبت بارشان چه می شد؟! در قطار رفته و میان مردم پنهان شدند؛ اما از شانس بدشان آن افراد قطار را می گشتند. به دور از چشم محافظان پدر بزرگش از قطار خارج شدند و فرار کردند، به هر کجا می رفتند مصیبت در پیش روی آنان بود؛ اما هیچ چیز بهتر از مرگ نبود. کلت شروین را از پشت کمرش بیرون آورد و دیگر راهی جز مردن برایشان نمانده بود؛ به خانه ای که در بچگی همراه با شروین بازی میکردند رفته تا حداقل آنجا پنهان شوند.

از دیدن زیاد دهانشان خشک شده بود و به سختی می توانستند آب دهانشان را قورت دهند، بغض در گلویش هم چون خنجر پنگمی انداخت. خسته شده بود از تمام این فرارها؛ اما مگر تمامی داشت؟! چرا هر چه که جلوتر می رفتند بیشتر مصیبت دنبالشان می کرد تا در کوچه ای تنگ و باریک آنان را گیر بیاندازد و کلکشان را بکند، ای کاش پدر بزرگش راضی

می شد تا شروین را بپذیرد، ای کاش می فهمیدند چه دردی دارد از معشوق
جدا بودن، ای کاش... ای کاش و هزاران ای کاش دیگر اما مگر با این ای
کاش ها همه چیز تمام میشد و به خوبی در کنار هم زندگی می کردند نه با
فرار؛ به ستون آجری پشت سرش تکیه داد و چشمانش را بشت تا کمی
فکرش آسوده باشد اما مگر می شد؟! فقط خدا می توانست راه نجاتی
برایشان بفرستد.

(راوی شروین)

بخاطر دویدن های زیاد به نفس نفس افتاده بود و دهانش خشک شده بود.

قلبش درد می کرد و دیگر نمی دانست به فکر کدام دردش باشد، قلبش یا

مصیبت تمام نشدن ای به نام کدخدا؟

نفس عمیقی کشید و از سرجایش بلند شد. کمی جلوتر رفت و به روستا

خیره شد؛ اما دیگر آخر خط بود. آدم های کدخدا به درون خانه خرابه

داشتند می آمدند؛ نمی توانست بگذرد از شراره اش، تنها راهش مرگ بود!

دست شراره را گرفت و نفس عمیق کشید.

دیگر چند قدمی مانده بود تا به آنان برسند، رو به شراره گفت:

- حاضری با من حتی بمیری؟! -

- دیوونه من برای تو جونمم میدم، دیگه مرگ که چیزی نیست.

- من رو ببخش دور چشم‌هایقشنگت بگردم! نترسی‌ها من هم میام پیشت؛
اما این‌ها نباید دستشون به ما برسه باشه؟!
- باشه!

کلت طلایی کوچکی که همراهش بود را از پشت کمرش در آورد و روی
شقیقه شراره گذاشت، نگاهی به آدم‌های کدخدا انداخت که سر جایشان
ایستاده بودند. با صدایی رسا رو به او گفت:

- شراره فرار کن!
با خارج شدن این جمله کوتاه از دهان شروین هردوی آن‌ها با تمام توانشان
دویدند، شروین نگاهی به پشت سرشان انداخت؛ خدا را شکر آدم‌های
کدخدا گمشان کرده بودند. به خانه خرابه‌ای که در آن اطراف بود پناه بردند
تا حداقل حالا که اثری از آدم‌های کدخدا نیست کمی استراحت کنند و بعد
بروند. شراره سرش را روی به دیوار تکیه داد و چشمان درشت و کشیده
مشکی‌اش را بست؛ پس از دقایقی به خواب فرو رفت.

شروین که غرق چهره‌ی دوست داشتنی معشوقش شده بود پیشانی‌اش را
آرام بوسید، خودش نیز سعی کرد کمی بخوابد. چشمانش را روی هم
گذاشت و پس از گذشت چند دقیقه شروین نیز به خواب رفت.

وقتی چشمانش را باز کرد کدخدا را در حالی که پایش را روی پای دیگرش
انداخته بود و سیگار به دست به شروین و شراره نگاه میکرد دید. باورش

نمی شد آخر در چنگال گرگ اسیر شود، به شراره که با چشمانی خوابالود
نگاهش می کرد، نگاه کوتاهی انداخت و کلت طلایی رنگش را از پشت
کمرش بیرون کشید و سپس گلوله را در مغز معشوقش خالی کرد؛ و شروین
نیز همان کار را برای خودش تکرار کرد، افراد کدخدا بالای سر دو جسد
غرق در خون شروین و شراره رسیدند اما فایده نداشت نمی توانستند دیگر
کاری کنند.

☆ پایان ☆

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.
برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR